

محمد هاشم انور

دریچه زندگی

او قد دراز داشت؛ خشک و لاغری بود؛ در حدود سی و پنج سال عمر داشت؛ ولی از چملمکی ها و چین های صورتش حدس زده می شد، که عمرش از پنجاه سال کمتر نمی باشد. لبان خشک و ترکیده داشت. چشمان او بزرگ و پرآمده بودند، که پلک های دراز، چشمانش را مجبور به پایین دیدن می نمود. شانه های افتاده و گردن لاغر داشت. رنگ صورتش به سیاهی گراییده بود. نصف موهای سرش سفید شده بودند. در ریش و بروت هایش زیاده تر موی سفید دیده می شد. موهای ژولیده و چرکین داشت. با دیدن دقیق به صورت او، انسان حدس زده می توانست، که جبر زمان او را خیلی خورد و خمیر ساخته است. حرکات بی اراده از او سر می زد؛ اکثر اوقات در فکر دور و دراز غرق می بود. مثل آن می مانست، که از درد جانکاهی رنج می کشد؛ گرسنه و تشنه معلوم می شد. او در گوشه یی از مسجد نشسته بود. انتظار فرا رسیدن وقت افطار را داشت. با هموار شدن دسترخوان در مقابلش، امید سیرشدن شکمش فزونی یافت. با آمدن غوری های برنج، قاب های کوفته، گیلایس های چای سبز و سیاه و چند قطعی خرما حالش دگرگون گشت. دلش می خواست، قطعی خرمای مقابلش را گرفته و یکدم به بلعیدن گیرد. بوی خوش ذایقه کوفته مشامش را آزرده. فکر می شد، که ماه ها و سالها کوفته مزه دار، از گلویش تیر نشده باشد. لحظه ها را می شمرد؛ تا هر چه زود تر کسی به اشاره ملا امام برخاسته و آذان دهد؛ تا او و تعداد زیاد دیگر حاضر در مسجد، از خوردن غذای لذیذ مستفید گردند. انتظارش به پایان رسید؛ چون یک جوان هفده ساله، خرمایی را که در دست داشت، به دهن برد. جوان به اشاره ملا امام از جا برخاست و مقابل مکروفون مسجد قرار گرفت. مرد با شنیدن آذان، دو دانه خرما را از قطعی گرفت و به دهن برد. مزه خوشگوار و شیرین خرما به او انرژی تازه یی داد. دستان مرد به حرکت افتاد و هرآنچه

مقابلش بود، می بلعید. دانه های برنج در بروت و ریشش گیرمانده بودند، که با دست کشیدن به ریش و بروتش پایین افتادند. مرد گیلان های چای را سر کشید. وقتی دیگران جهت ادای نماز در صف ها ایستاده و شروع به ادای نماز کردند، او خود را در جمع کردن بشقاب ها و دستر خوان مصروف ساخت. وقتی از این کار فارغ گردید، از مسجد خارج شد و در بیرون از مسجد به طرف راست دروازه به زمین نشست. او یک دستمال چرکین و کهنه را مقابلش هموار ساخت؛ تا نماز گذاران مقدار پول به او خیرات بدهند. وقتی نماز ختم گردید، او صاحب هفتاد افغانی شده بود. مرد از جا برخاست و از مسجد خارج شد. او به هر طرف دید و چرت زد. لمحہ یی بعد به داخل صحن کوچک مسجد باز گشت و درکنجی نشست. ملا امام بعد از ادای نماز و خواندن چند رکعت نفل، از دروازه مسجد خارج و به طرف حجره اش که به کنج صحن مسجد قرار داشت، روان شد. ملا امام متوجه او گردید؛ نزدیک آمد و از مرد پرسید:

- بیادر...! نان خوردی...؟ اگه نخوردی برت روان کنم.

مرد خود را تکان داد و گفت:

- خوردیم... نان خوردم... کفایت میکنه... اجازه اس، که شوه ده کنج مسجد خو شوم...؟

ملا امام در حالی که لبخند در لبانش نقش بسته بود، گفت:

- چرا نی. ای خانه خداس؛ هرکس میتانه به هر مدتی که دلش باشه، اینجه بگذرانه؛ ده بیرون خنک اس؛ داخل مسجد برو؛ مه برت چای داغ روان می کنم؛ مسافرهستی...؟ حتماً تشنه هستی. مرد خجالت زده شد و گفت:

- خدا خیرت بته ملا صایب. هان... مسافر هستم و جای ندارم... چهار روز قبل پولیس مره از او طرف سرحد کشید... دو هفته بندی کده بودن... زیاد لت و کوبم کدن، دشنام می دادن و پدر سوخته مهاجر می گفتن... زن و اولادهایم او طرف، ده یک کمپ مانده و از مه خبر ندارن... نمیدانم اونها ده چی حالت باشن و چقه مره پالیدن.

ملا امام گفت:

- می گفتی که زن و اولاده کایت مانده... کارت مهاجرت خوده نشان میدادی...؟

مرد با نا امیدگی گفت:

- کارت ندارم؛ مره کارت نداده بودن؛ ما از بیست سال پیش همونجه زندگی داشتیم؛ پدر و مادرم شش سال پیش، یکی پشت دگه مُردن و مه کته زن و سه اشتکایم به کمپ زندگی می کدیم.

ملا امام که متأثر و غمگین شده بود، گفت:

- خداوند متعال مشکل تره آسان بسازه... چطور کنیم دگه... ده مُلک بیگانه باید توقع احترام هم نداشته باشیم. باز ای مردم کته مهاجران ما ظلم زیاد کدن... جوان های ما ره آلوده و معتاد ساختن... چرسی و هیرویینی ساختن. بیادر...! برو درون مسجد که هوا سرد شده میره... جای برت میرسه.

مرد با شنیدن نام چرس و هیرویین تکان خورد؛ لرزش خفیفی در بدنش پیدا شد و کوشید؛ تا ملا امام از وارخطایی او چیزی نداند. مرد به داخل مسجد رفت. یک جوان برایش جای و یک لحاف آورد و رفت. مرد چند گیلاس چای نوشیده، سویچ برق را خاموش نمود. او لحاف را گرفت و دراز کشید. مرد به فکر دُور و درازی غرق شد. به زن و سه دخترش فکر کرد؛ اعمال خود را از نظرگذرانید. با به یاد آوردن تلخی های زندگی مهاجرت، قطره های اشک از گونه هایش جاری شدند. او با انگشتان کلفتش اشکها را از صورت، سترد. برای اولین بار اندیشید، که زندگی با زن و کودکانش به او چقدر ارزنده و شیرین بوده است. گرچه می دانست به زن و کودکانش جز غم و درد چیز دیگری نداده و هرگز به محبت کانون خانواده گی فکری هم نکرده بود، با آن هم احساس کرد، که او تنها شده است و این تنهایی برایش طاقت فرسا خواهد بود. مرد غرق در تفکر و خاطره های تلخ گذشته فرو رفته بود. او از کرده هایش نادم و پشیمان بود؛ ولی چاره یی هم نداشت. رهایی اعمال بد به او غیر محال به نظر می رسید. چشمان مرد سنگین شدند و درحالت نیمه خواب و نیمه بیداری کسی مخاطبش قرار داد و گفت:

- غلام...! تنهایی به تو و خانواده تو بهتر است. تو به جز غم و اندوه چیز دگه به اونا ندادی؛ اونا از دُوری تو خوش شده باشن؛ زود فراموشت خات کدن.

غلام با ندامت و عجز جواب داد:

- نی. مه خوب می دانم... گرچه بد بودم، چرس و هیرویین می کشیدم... کار نکده و نصف پیسه های ره که خسربریم به خرچ خانه به مادر اولادهایم می داد، به زور می گرفتم... با آن هم مره همسرم دوست داشت... اولادهایم مره دوست داشتن.

باز هم صدا گفت:

- تو غلط فکر می کنی... تو به اونا بار بودی... از نبودن تو چقه خوش شده باشن. چرا که تو آدم خوب نبودی و زجر و شکنجه می دادی شان.

غلام گفت:

- درست اس، که مه بد و هیرویینی بودم؛ ولی مه خو از اول چرسی و هیرویینی نبودم؛ گلکار بودم و همه روزه عاید می آوردم. خدا خیر نته تقی ره؛ تقی مره معتاد ساخت. چرس و هیرویین مفت داد؛ تا وقتی که معتاد شدم. باد از او پیسه خواست؛ مه از اول بد نبودم؛ آدم خراب نبودم؛ ایره زرم میدانه.

صدا گفت:

- خوده به ناحق تسلی نتی... تو بد بودی و بد خات ماندی... تو آدم خوب شده نمیتانی... بد، بد و خوب، خوب اس.

غلام با فریاد غرید و گفت:

- نی. مه خوب بودم، بد شدم؛ ولی باد ازی خوب میشم. مه چرس و هیرویینه ترک می کنم؛ مه آدم خوب شده و باز به گلکاری شروع خات کدم....

صدا خندید و بعد از لحظه یی گفت:

- چطور ترک می کنی...؟ ای امکان نداره... آدم معتاد خو اراده و تصمیم قاطع نداره... آدم معتاد جور شده نمیتانه.

غلام خاموش ماند. صدا را باز هم شنید، که می گفت:

- دیدی، که چپیت ساختم... تو خوب شده نمیتانی... تو یک آدم بد، یک شوهر بد و یک پدر بد هستی... اعضای خانوادیت سرت می شرم... مردم تره لعنت می فرسته... تو و امثال تو مرض مهلک و کُشنده به جامعه هستین.

غلام از خواب پرید و با فریاد که در مسجد ظنین انداخت، گفت:

- نی. مه خوب میشم؛ مه کوشش می کنم؛ تا آدم مفید به مردم خود شوم. شوهرخوب به زن و پدرخوب به اولاده کایم میشم. مه خو... خوب ... می... میشم... مه خوب شده میتانم. فامیدی...!
غلام با گفتن این جمله ها در تاریکی مسجد به هر طرف دید. همه جا تاریک بود. عرق از سر و صورتش جاری شده بود. او درحالی که لحاف را از بالای تنش دور می ساخت با صدای لرزان پرسید:

- کیس...؟ تو کیستی...؟ ده مسجد کیس...؟

غلام از جا برخاست و کورمال کورمال سویچ برق را در دیوار پالیدن گرفت. با پیدا کردن سویچ، آنرا بالا زد. مسجد روشن شد. او باز هم هر طرف را نگرست؛ ولی کسی را ندید. دو باره سویچ را خاموش کرد و دراز کشید. بعد از تفکر زیاد در باره سخنان شنیده گی در خواب، به خواب عمیق فرو رفت. غلام با باز شدن دروازه^۶ مسجد بیدار شد. او وارخطا گردید و با صدای لرزان پرسید:

- کیستی... کیستی...؟

کسی که دروازه^۶ مسجد را باز کرده بود، گفت:

- بیدار شو... وقت سحری اس... دست و رویته بشوی... برت چیزی به خوردن می آرم.

غلام سویچ برق را روشن نمود و به صحن مسجد رفت. خود را به وضوخانه رسانید و وضو گرفت. وقتی به مسجد داخل شد، از پطنوس، بشقاب برنج را با دو کوفته گرفت و شکمش را سیر کرد. چند پیاله چای نوشید. او از جایش برخاست و به طرف میزی رفت، که بالای آن چند جلد قرآن پاک گذاشته شده بود. او یک جلد قرآن پاک را گرفت و به تلاوت کردن شروع کرد. یک ساعت بعد نماز صبح را با جماعت ادا و باز هم تلاوت کرد. بعد از ساعتی دست نیایش به دربار خداوند منان بلند نمود و سلامتی اعضای خانواده اش را تمنا کرد. او دعا کرد؛ تا راهی را نشانش دهد؛ تا از مصیبت و درد معتاد بودن نجات یابد.

غلام چیزی به دودکردن نداشت. تمام تنش سوخت داشت و سوزش خفیفی در بدنش احساس می کرد. او وقتی از مسجد بیرون آمد، به این تصمیم بود؛ تا دیگر نه چرس و نه هیرویین دود

کند؛ ولی اشتهای دود کردن، هر آن در او فزونی می یافت. زبان و حلقومش سوخت و لبان ترکیده اش را درد گرفت و در رگ رگ بدنش احساس کسالت کرد. مرد بعد از دور شدن از مسجد به فکر پیدا کردن چرس و هیرویین افتاد. تصمیمش را فراموش کرد. دست در جیب نموده و پولهای جیبش را لمس کرد. او تصمیم گرفت، که در قدم نخست باید کمی چرس خریداری کند؛ تا خمارش را بشکند. با آنکه به شهر نابلد بود؛ ولی خود را به کوچه های باریک رسانید و با چشمانش هر طرف را جست و جو می کرد. او اضافه از دو ساعت قدم زد. او دل نمی کرد؛ تا آدرس فروش چرس را از کسی بیسود. در این وقت چشمش به مرد لاغری و قد دراز مانند خودش افتاد. با خوشحالی بدانسو رفت. با نزدیک شدن به مرد لاغر اندام، بوی چرس مشامش را آزرده. مست و بی اراده شد و به مرد نزدیکتر شد. مرد با نزدیک شدن غلام درحالی که سگری بی در دست داشت و با دو پا در کنج یک چقوری نشسته بود، کمی وارخطا شد و گفت:

- بادار...! خیریت خو اس؛ نامده باشی؛ تا نیشی ما ره پیرانی. نفر، مفر جنایی، منایی واری خو معلوم نمیشی. از جمع خود ماستی... هم پره هستی...؟ هان...! آه... آه... از خود ماستی... از قواریت فامیدم، که خمار هستی. بادار گل...! بگی... بگی یک کش کو... بزن تا خمارت بشکند.

غلام بدون تعارف دستش را پیش کرد و سگری را از دست مرد قاپید. غلام پهلوی مرد نشست؛ با عجله و ولع چند کش کرد؛ دود آنرا به سینه فرو برد؛ چشمان غلام سرخ شدند. او مثل آدمهای گرسنه، سگرت را کش کرده و دود غلیظ آنرا به سینه و شش ها فرو می بُرد. مرد به غلام می دید. از کش کردن سگری غلام، خوشش آمده بود. با دیدن به غلام لبخند در لبانش نقش بست. غلام سگری را به دست مرد داد و بعد از چند سرفه گفت:

- خدا خیرت بته... خمار ما ره شکستندی... از دیروز نزدیکای چاشت که نه زده بودم. مه بلد نبودم، که از کجا خریده میتانم.. کمی باید بخرم... از کجا خریده میتانم...؟ هه...! از کجا...؟
مرد لبخند زد و گفت:

- بادار...! پیش کیستی، که خوار و زار هستی... تو جایشه هم پیدا کدی... پیش مه از دگایش هم اس... به یک دست پیسه و به دست دگه مال داده میشه.

آندو صدای یکی از دو جوان رهگذر را شنیدند، که گفت:

- خجالت نمی کشن... به روز روشن و ده ماه مبارک رمضان سگرت دود می کنن.
جوان دومی گفت:

- بانیشان... نورمال نیستن... آدمهای معتاد به چرس و هیرویین می باشن... از اونا چی گله داشته می تانیم. اونا از ای گپ های روزه داشتن، گناه داشتن و صواب چیزی درک کده نمیتانن... اصلاً مغز بری فکر کردن ندارن.

مرد با شنیدن گپ های جوانان با صدای بلند خندید و خطاب به غلام گفت:

- بادار...! شنیدی...؟ نی که به ما چیزی گفتن...! بانیشان؛ تا دل خوده یخ بسازن... آدم روز مره از ای گپ های مفت زیاد میشنوه... اونا از لذت هم پره گی و دوستی ما چی میفامن.

دوستی غلام و شیر از همین جا آغاز یافت و در همین منطقه قول برادری و دوستی دادند. از آن روز به بعد غلام در سرکها به گدایی می برآمد و شامگاهان به دکان شیر می رفت و با او سگرتی و هیرویین دود می کرد. او همان جا در دکان شیر می خوابید. روز ها یکی پی دیگری سپری شدند و از آغاز دوستی آندو چندین ماه سپری شد. در این مدت غلام آنقدر در نشه غرق بود، که یکبار هم به یاد زن و فرزندانش نیفتاد. از پول گدایی گذاره خود را می کرد. به یک چشم برهم زدن شش ماه گذشت. روزی در یک چهار راهی و راه بندان در حینی که دست تگدی به راکبان یک موتر تکسی دراز کرده بود، راننده با دیدن به چهره او گفت:

- تو... تو... غلام... غلام نیستی...؟ غلام تو هستی... مه خو غلط نکدیم.

غلام با دیدن راننده تکسی، نخست خواست خود را ناشناس بیندازد؛ ولی نتوانست و در

جواب گفت:

- زلمی...! مانده نباشی... چقه خوب شد، که تره باد از دو سال دیدم. تو اینجه چی می کنی... نی که تره هم کشیدن...؟

زلمی گفت:

- نی. مه خو خودم آمدم... ده باره تو گفتن، که از شش و نیم ماه پیش گم شدی... بیا بشی... ده سیت عقبی بری یک نفر جای اس... بشی که موترها حرکت کنن.

غلام متردد بود. او با دو دلی به زلمی میدید و تصمیم گرفته نمی توانست. زلمی باز هم گفت:

- گفتمت بشی... زود که حرکت می کنم.

غلام دروازه^۶ سیت عقبی را باز کرد و نشست. پنج دقیقه بعد وقتی راکبان از تکسی پایین شدند، آندو هم از موتر بیرون آمدند. آنها یکدیگر را به آغوش گرفته و همدیگر را بوسیدند. زلمی وقتی قطره های اشک را به چشمان غلام دید، گفت

- بچه خاله جان...! خوب شد، که یافتمت... پریشان نباش... حالی خانه میریم... ایقه دل نزن... همه چیز خوب میشه.

غلام در حالی که چشمانش را پایین انداخته بود، گفت:

- زلمی... مه کته تو رفته نمیتانم؛ مه بار دوش تو نمیشم؛ مه پیش خالیم رفته نمیتانم؛ مه میشرمم... مه معتاد هستم.

زلمی صورت او را بوسید و گفت:

- بچیش...! ای گپاره نزن... بچه خاله بار دوش شده نمیتانه... مه از همه چیز خبر دارم... مه خو گفتمت، که همه چیز خوب میشه... شکر که پیدایت کدم.

آندو به تکسی نشستند. زلمی چند دقیقه بعد موترش را مقابل یک دکان سلمانی توقف داد. سلمان سر غلام را اصلاح و ریشش را تراشید. او در تشناب گرم سلمانی خانه، حمام گرفت. زلمی یک جوهره پیراهن و تنبان تیار شده یی را از نزدیکترین دکان خرید و به غلام پوشانید. غلام لباس را پوشید و خود را به آینه دید. او لبخند زد و گفت:

- فقد ده سال جوان شده باشم. حالی اولاد آدم واری معلوم میشم.

زلمی گفت:

- به خانه بریم که افطار نزدیک اس و خاله و زن برادرت... کته هفت برادر زادایت پریشان میشون. مادرم از دیدن تو چقه خوش خات شد.



فردای آن روز هر دو از خانه برآمدند. زلمی تکسی را در نزدیک یک شفاخانه توقف داد و داخل شفاخانه شدند. غلام با تعجب به هر طرف می دید. بالاخره طاقتش تاق شد و از زلمی پرسید:

- مره کجا آوردی...؟ اینجه چی کار داری...؟

زلمی گفت:

- اینجه شفاخانه اس... آدم هایی که معتاد باشن، تحت تداوی و مراقبت جدی گرفته میشون... اگه آدم معتاد اراده قوی به ترک عمل خود داشته باشه... به ظرف دو الی سه ماه، همه چیزه فراموش کده و باد از او، از بوی مواد مخدر مثل چرس، تریاک، هیرویین و دگه چیز ها نفرت پیدا میکنه.

غلام با تعجب پرسید:

- ای امکان داره...؟ زلمی...! باور مه خو نمیشه، که مه دو باره مثل سابق شوم. فکر کدم، که جور شدنم ناممکن اس.

زلمی گفت:

- چرا باورت نمیشه... خات دیدی... حالی بستریت می کنم.

معاینات غلام دو ساعت طول کشید و غلام را به یک اتاق بستر نمودند. زلمی نسخه^۶ داده شده^۶ داکتر را از بازار خریداری و آورد. او قبل از خداحافظی به غلام گفت:

- بچه خاله...! ری نزن... مه همه روزه صبح و عصر احوال تره می گیرم... وقتی عصر آمدم، برت یک تیلیفون جیبی میارم؛ تا احوال ته گرفته بتانم و یا اگه به کدام چیزی ضرورت داشتی، به مه زنگ زده بتانی. حالی اگه به چیزی ضرورت داری بگو. قبل از شام خالیته میارم... انشاءالله زود جور میشی... یک خواهش دارم، که خودت باید یک تصمیم جدی بگیری؛ تا خوده از ای مصیبت بیرون بکشی.

غلام با متانت و اراده^۶ قوی گفت:

- زلمی... قول میتم، که همه چیزه ترک کنم و مثل یک آدم نورمال مصدرخدمت به مردم خود شوم... از تو هم تشکر... خداوند(ج) تره خیر بته. به راستی که بچه خاله گیته به اثبات رساندی. بچه خاله باشه، مثل تو واری باشه.

زلمی لبخند زد و صورت غلام را بوسید. او لحظه یی بعد خداحافظی کرد و رفت. غلام در شفاخانه، روز به روز چاق و چاقتر می شد؛ رنگ سرخ در صورتش آشکار گردید؛ حالت چشمانش نورمال شده و اکثر چملکی های صورتش از بین رفتند. او وقتی خود را در آئینه^۶ تشناب می دید،

از دیدن به چهره خود لذت می بُرد. در شفاخانه به یاد زن وکودکانش افتاد. از بی کسی آنان مشوش بود. روزها و شب ها در بستر، به یاد آنها می افتاد. دلش به دیدن آنان می تپید. چند بارخواست؛ تا از خاله خود و یا از زلمی راجع به زن و فرزندانش بپرسد؛ اما شرمیده و چیزی نپرسید. او هراس داشت، که آنان در جواب سوال او بگویند:

- تو چرا از حال شان خبر نداری... مسؤول زن و فرزندای تو ما هستیم و یا خودت...؟

از بستر شدن زلمی سه ماه سپری گردید. او شب ها در بسترش اشک می ریخت و دلش می خواست؛ تا اقلأ ازحالت آنان خبر شود. او خوشی زن و فرزندانش را می خواست. او متیقن بود و می دانست، که زنش بعد از آن همه ظلم و استبداد زیاد که بالایش کرده بود، از او نفرت خواهد کرد. او باور داشت، که زنش از دوری و نبودن او در خانه خوش خواهد بود. فکرکرد، که حتماً دخترانش هم از داشتن پدر معتاد و هیرویینی نفرت کرده و از داشتن پدری چون او خواهند شرمیدند. غرق در این خیال ها بود، که زلمی وارد اتاق شد و با خوشحالی گفت:

- غلام...! سلام... چطور هستی... فعلاً برت یک خبر خوش دارم.

غلام گفت:

- وعلیکم السلام...! چی خبر اس...؟ بگو نی... خبر خوش چی اس...؟

زلمی گفت:

- خبرخوش...؟ هان... خبرخوش خو زیاد اس...! غلام...! میدانی خبرخوش ای اس، که داکتر صاحب گفت، نود فیصد شکر جور شدی... امروز مه میتانم تره خانه ببرم.

غلام با خوشحالی گفت:

- چی...! یانی که مه بخیر جور شدیم. بچه خاله...! یا نی که مه از جمله انسان های مفید جامعه شدیم...! باورم نمیشه، که ایقه زود از گیر او بلا خلاص شده باشم. تشکر زلمی... مه خوده مدیون تو میدانم... تو زندگی مره از بربادی نجات دادی.

زلمی خندید و درحالی که او را به آغوشش می فشرد، گفت:

- ای گپاره نزن. ای وظیفه مه بود... آخر خو تو بیگانه مه نیستی. حالی تیار شو، که بخیر خانه برویم.

آندو به تکسی غلام نشسته و به طرف خانه روان شدند. غلام به فکر و اندیشه رفتن نزد زن و کودکش بود. او چرت می زد، که چسان خود را به آنان برساند. دلش می خواست؛ تا در این حصه هم از زلمی کمک بخواد. غلام فکر می کرد، که اگر زنش چهره اولی او را بنگرد و او برایش مژده ترک کردن مواد مخدر را بشنواند، او را خواهد بخشید. او می خواست تمام خوشی های دو جهان را نصیب زن و فرزندانش بسازد. آرزوی ختم مهاجرت و زندگی با زن و فرزندانش را در وطن دوست داشتنی خود، داشت. رشته چرت هایش را زلمی سکلاید و گفت:

- غلام جان...! مه و مادرم دو اتاق کنج حویلی ره به تو خالی کدیم... تو باد ازی به حویلی ما زندگی می کنی.

غلام گفت:

- چی...؟ مه چطو اینجه زندگی میتانم... مه باید پیش زن و اولادای خود بروم... نمیدانم، که اونا به چی حالت باشن...؟ تو باید به ای حصه هم کتیم کمک کنی.

زلمی گفت:

- اونا حتماً شکر خوب هستن...! پریشان نباش. تو فیصله خالیه شکستاده نمیتانی... او تره نیمیمانه؛ تا دو باره مهاجر شوی و باز به او مُلکِ در گرفته به کدام مصیبت بیفتی.

غلام با تأثر و پریشانی گفت:

- مه خالیمه قناعت میتم... رفتن مه پیش اونا ضروری اس.

زلمی گفت:

- رفتن تو هیچ ضروری نیس... تو از پیش ما رفته نمیتانی.

غلام با قهر و غضب به صورت زلمی دید و لبش را با دندان گزید؛ تا از زبانش جمله یی خارج نگرده، که پسرخاله اش را آزرده سازد. هر دو به خانه رسیده و داخل حویلی شدند. آندو به دهلیز داخل و مقابل دروازه اتاق ایستادند. زلمی اجناسی را که در دست داشت، در کنج دهلیز گذاشته و رو به غلام نمود و گفت:

- غلام جان...! تو خفه نباش... ما ترتیبات همه چیزه گرفتیم... تره دو باره اجازه رفتن به جای دگه ره نخواهیم داد... ما همه مشکل های تره رفع ساختیم.

غلام با شنیدن جملات پسر خاله، قهر و غضب خود را کنترل نتوانست و گفت:

- شما چرا مره درک نمیتانین... مه بدون زن و اولاده کایم زندگی نمیتانم... مه کته خالیم گپ میزنم و فردا حرکت کده، پیش اونا میرم. لطفاً مره درک کنین. مه دوری اونا ره تحمل نمیتانم. این را گفته و با قهر و چهره^ء برافروخته، دروازه^ء اتاق را باز کرد و داخل شد. با دیدن صحنه^ء اتاق متحیر و حیران شد. چیزی را که چشمانش می دید؛ پذیرفته نمی توانست. چند بار چشمانش را مالید و به صحنه^ء اتاق نگریست. با نگاه های متحیر و حیران به زلمی دید. زلمی می خندید. او در حین خندیدن به شانه غلام زد و گفت:

- مه خو گفتم، که تره اجازه^ء رفتنه جایی دگه نخات دادیم... آخرین آرزوی ما دیروز برآورده شد. دیروز اینها بخیر رسیدن. ما همه چیز ها ره بریشان قصه کدیم... همه چیزه گفتیم و قصداً شفاخانه نیاوردمشان.

غلام دخترانش را که به آغوش آمده بودند، چندین بار بوسید و با زنش چشم به چشم گردید. آندو لحظه یی چند به چشمان یکدیگر دیدند و لبخند مهر آمیز نثار همدیگر کردند.

پایان